

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

راهنمای عملی
متوقف کردن زمان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
BORJ Hoopa

راهنمای عملی
متوقف کردن زمان



مت هیگ
مترجم: شیرین ملک فاضلی

سرشناسه: هیگ، مت، ۱۹۷۵ - م.

Haig, Matt

عنوان و نام پدیدآور: راهنمای عملی متوقف کردن زمان/

نویسنده مت هیگ: مترجم شیرین ملک فاضلی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۴۲۴ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۰-۱

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: How to stop time.

موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسه‌ی افزوده: ملک فاضلی، شیرین، ۱۳۵۸ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۴

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۰۰۱۹۲

راهنمای عملی متوقف کردن زمان

نویسنده: مت هیگ

مترجم: شیرین ملک فاضلی

ویراستار: بابک آتشین‌جان

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۰-۱

نشر
BORJ

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopa.ir info@hoopa.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
www.borjbooks.com

HOW TO STOP TIME.

Copyright © Matt Haig, 2017

Cover adapted from a surreal image of a business

woman who travels under the control of fast-

flowing time © Cristina Conti/Shutterstock

Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از
ناشر آن، **Canongate Books**، خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقديم به آندريا

خیلی وقت‌ها به حرفی که هندریک، بیش از یک قرن پیش، در آپارتمانش در نیویورک، به من زد فکر می‌کنم.

گفت: «قانون اول اینه که عاشق نشی. قوانین دیگه‌ای هم هست، ولی قانون اصلی اینه. عاشق شدن ممنوع. عاشق موندن ممنوع. خیال‌پردازی درباره‌ی عشق ممنوع. اگر این قانون رو رعایت کنی، تقریباً مشکلی پیدا نمی‌کنی.»

از میان پیچ‌وخم‌های دود سیگارش، به سنترال پارک چشم دوختم که طوفان درخت‌هایش را از ریشه درآورده بود.

گفتم: «بعید می‌دونم دیگه هوای عاشقی به سرم بزنه.»

هندریک از آن لبخندهای بدجنس‌انه‌اش زد. «چه خوب. البته مُجازی عاشق غذا و موسیقی و شامپانی و بعدازظهرهای کمیاب آفتابی در اکتبر بشی. می‌تونی عاشق منظره‌ی آبشارها و بوی کتاب‌های قدیمی بشی، ولی عشق به آدم‌ها غیرمجازه. گوش می‌دی؟ به آدم‌ها وابسته نشو و سعی کن نسبت به اون‌هایی که ملاقاتشون می‌کنی هم، تا جایی که می‌تونی، کمترین حس ممکن رو داشته باشی. در غیر این صورت، کم کم عقل از سرت می‌پره...»

بخش یک

زندگی میان حشرات یک روزه

من کهن سالم.

این اولین چیزی است که باید به شما بگویم. موضوعی که کمتر احتمال دارد باورش کنید. اگر مرا ببینید، احتمالاً فکر می کنید که حدود چهل سال دارم، ولی اشتباه بزرگی می کنید.

من کهن سالم - کهن سال آن گونه که درختی یا صدفی دوکفه ای یا نقاشی ای بازمانده از دوران رنسانس کهن سال است.

بگذارید ذهنیتی در این باره به شما بدهم: من بیش از چهارصد سال قبل، در سوم مارس ۱۵۸۱، در اتاق والدینم، در طبقه ی سوم قلعه ی فرانسوی کوچکی که خانه مان بود، زاده شدم. ظاهراً روزی گرم برای آن موقع سال بوده و مادرم از پرستارش خواسته بود همه ی پنجره ها را باز کند.

مادرم گفت: «خداوند به تو لبخند زد.» گرچه به نظرم، می توانست این طور ادامه دهد که از آن به بعد، اخمی جای لبخندش را گرفت.

مادرم خیلی وقت پیش مرد. من، برخلاف او، نمردم.

متوجهید که چه وضعیت خاصی دارم.

تا مدت ها فکر می کردم که یک جور بیماری است ولی بیماری کلمه ی درستش نیست. بیماری نشان از مریض بودن و تحلیل رفتن دارد. بهتر است بگویم وضعیت خاصی دارم. وضعیتی نادر، ولی نه بی مانند. وضعیتی که هیچ کس، تا تجربه اش نکند، درکش نمی کند.

در هیچ نشریه ی رسمی پزشکی نه نامی از آن برده شده و نه رسماً

می‌گیرم. دست آخر هم، تحرک و توده‌ی عضلانی‌ام را از دست می‌دهم. یکی از ویژگی‌های آناجریا این است که سیستم ایمنی‌تان را به اوج قدرت می‌رساند، از شما در برابر بسیاری از (نه همه‌ی) عفونت‌های باکتریایی و ویروسی محافظت می‌کند، ولی درنهایت، حتی این وضعیت هم رو به افول می‌گذارد. قصد ندارم با بحث‌های علمی خسته‌تان کنم، ولی به نظر می‌رسد مغز استخوانمان، در دوران شکوفایی جسمی‌مان، که گلبول‌های بنیادین خون‌ساز بیشتری را تولید می‌کند - همان سلول‌هایی که گلبول‌های سفید را به وجود می‌آورند. البته باید بگویم که این ویژگی ما را از آسیب جسمی و روحی یا سوء‌تغذیه مصون نمی‌کند و همیشگی هم نیست.

بنابراین مرا خون‌آشامی شهوت‌انگیز و تا ابد در اوج قدرت مردانگی نپندارید! گرچه باید بگویم وقتی، بنابر ظاهرتان، انگار فاصله‌ی میان مرگ ناپلئون تا پا گذاشتن اولین انسان بر ماه فقط یک دهه بوده شاید واقعاً حس کنید تا ابد گیر افتاده‌اید.

یکی از دلایل این که مردم چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانند این است که بیشترشان آمادگی باورکردن چنین چیزی را ندارند.

انسان‌ها، اصولاً، چیزهایی را که در جهان بینی‌شان نمی‌گنجد نمی‌پذیرند. بنابراین شاید راحت بگویید: «من چهارصدوسی و نه‌ساله‌ام»، ولی معمولاً در پاسخ، با سؤال: «دیوانه شده‌ای؟!» مواجه می‌شوید، یا با مرگ.

دلیل دیگر این که مردم چیزی درباره‌ی ما نمی‌دانند این است که ما محافظت می‌شویم. از طرف نوعی سازمان. هرکسی که به رازمان پی ببرد و باورش کند احتمالاً زندگی کوتاهش از قبل هم کوتاه‌تر می‌شود. بنابراین، خطر فقط از جانب انسان‌های عادی تهدیدمان نمی‌کند.

خطر از درون هم تهدیدمان می‌کند.

نامی دارد. اولین پزشک محترمی که در دهه‌ی ۱۸۹۰ نامی بر آن گذاشت «آناجریا»، با تلفظ «ج» برای «g»، نامیدش. ولی به دلایلی که روشن خواهند شد، هرگز به اطلاع عموم رسانده نشد.

*

این وضعیت حوالی سن بلوغ بروز می‌کند. ولی خوب، بعد از آن اتفاق خاصی نمی‌افتد. در وهله‌ی اول، شخص «مبتلا» به این وضعیت اصلاً متوجه ابتلای خود نمی‌شود. هرچه نباشد، مردم، هر روز، بیدار می‌شوند و همان صورتی را می‌بینند که دیروز در آینه دیده بودند. آدم‌ها روز به روز، هفته به هفته، حتی ماه به ماه تغییرات محسوسی نمی‌کنند.

ولی با گذر زمان، در تولدها یا مناسبت‌های سالانه‌ی دیگر، مردم کم کم متوجه می‌شوند که پیرتر نمی‌شوید.

البته حقیقت این است که روند پیرشدن شخص متوقف نشده است. آن‌ها درست مانند بقیه سال‌خورده می‌شوند. فقط خیلی کندتر. سرعت سال‌خورده‌شدن در افراد مبتلا به آناجریا، کمی نوسان دارد، ولی عموماً نسبتش یک به پانزده است. گاهی یک سال در هر سیزده یا چهارده سال، ولی برای من تقریباً پانزده سال است.

پس ما نامیرا نیستیم. ذهن و جسممان در انفعال نیستند. فقط، بنابر دانش نوین پیوسته در تغییر، ابعاد گوناگونی از روند سال‌خوردگی‌مان تجزیه‌ی مولکولی، پیوندهای عرضی میان سلولی در بافت‌ها و جهش‌های مولکولی و سلولی (از جمله، بیش از هر چیز، در دی‌ان‌ای هسته‌ای) - در بازه‌ی زمانی متفاوتی انجام می‌شود.

موهایم سفید خواهد شد. شاید طاس شوم. احتمال ورم مفاصل و افت شنوایی هم هست. به احتمال زیاد پیرچشمی ناشی از کهولت سن

ولی به‌هرحال، آن زمان داشتیم استنفراف می‌کردم. در همین لحظه بود که چیزی برایم روشن شد. من دیگر نمی‌توانم به این کار ادامه دهم.

تلفن در معبد آنتن نداشت بنابراین، صبر کردم تا به اتاق هتل در دژ شهر قدیمی گالی برگشتم و قبل از آن که به هندریک زنگ بزنم، چسبناک از گرما، توی پشه‌بندم رفتم و به پنکه‌ی سقفی کم‌جان بی‌مصرف خیره ماندم.

گفت: «کاری رو که قرار بود بکنی کردی؟»

گفتم: «بله.» گرچه راست‌راستش این نبود. به‌هرحال نتیجه‌همانی بود که او خواسته بود. «اون مُرده.» بعد سؤالی را که همیشه می‌پرسیدم کردم. «پیداش کردین؟»

او، مانند همیشه، گفت: «نه نکردیم. هنوز نه.»

هنوز. این کلمه می‌تواند برای ده‌ها سال در تله‌گرفتارتان کند. ولی این بار اطمینانی نو داشتم.

«هندریک، لطفاً گوش کن. من یه زندگی عادی می‌خوام. نمی‌خوام

باز این کار رو بکنم.»

خسته و وامانده آهی کشید. «باید بینمت. خیلی وقته که ندیدمت.»

سريلانكا، سه هفته پيش

خانم چاندريکا سِنویرانتی^۱ زیر درختی، در سایه، در فاصله‌ی حدود صد متر یا بیشتر از پشت معبد، دراز کشیده بود. مورچه‌ها بر صورت پرچین‌وچروکش در حرکت بودند. چشم‌هایش بسته بود. صدای خش‌خشی از برگ‌های بالای سرم شنیدم. بالا را نگاه کردم و میمونی را دیدم که با نگاهی قضاوتگر به من زل زده بود.

از راننده‌ی موتور سه‌چرخه خواسته بودم مرا به تماشای میمون‌ها در معبد ببرد. او به من گفته بود که این نوع میمون قرمز-قهوه‌ای با صورتی تقریباً بی‌مو، میمون ریلاوا^۲ است.

راننده گفته بود: «نسلشون واقعاً داره منقرض می‌شه دیگه چیزی ازشون باقی نمونه. جاشون این‌جاست.»

میمون مثل تیر از جا دررفت. میان برگ‌ها ناپدید شد.

دست زن را لمس کردم. سرد بود. تصور کردم حدود یک روز، این‌جا، بی‌آن‌که کسی پیدایش کند، دراز کشیده است. دستش را در دستم نگه داشتم و یک‌باره به‌گریه افتادم. فرونشاندن احساسات دشوار بود. موجی خروشان از حسرت، آسودگی، غصه و ترس. اندوهگین بودم که چاندريکا این‌جا نیست که به سؤالاتم پاسخ دهد. ولی از این‌که مجبور نبودم او را بگشتم، آسوده‌خاطر هم بودم. می‌دانستم بنا بود مرده باشد. این آسوده‌خاطری تبدیل به چیز دیگری شد. شاید علتش فشار عصبی بود یا آفتاب یا کرپ تخم‌مرغی که برای صبحانه خورده بودم،

1. Chandra Seneviratne

2. Rilewa

نداشتن مراجعین محلی پیشین دور بماند. این‌جا اسمش هری سیلورمن بود («سیلورمن. ازش خوشت نمی‌آد؟ حسِ قهرمان‌های سال‌خورده رو داره. که البته می‌شه گفت من هم همینم»).

روی آن‌یکی صندلی مخصوص آفتاب‌گرفتن نشستم. روزِ لا، خدمتکارش، با دو اسموتی به‌رنگ غروب خورشید سر رسید. به دست‌هایش توجه کردم. پیر به نظر می‌رسیدند. لکه‌های قهوه‌ای و پوست شُل و رگ‌های سورمه‌ای. صورت‌ها راحت‌تر از دست‌ها می‌توانند دروغ بگویند.

«سنجد تلخ. تحمل ناپذیره. مزه‌ی گه می‌ده. امتحانش کن.»

نکنه‌ی جالب درباره‌ی هندریک این بود که او با زمانه همراه بود. فکر می‌کنم همیشه همین‌طور بوده است. بی‌شک از دهه‌ی ۱۸۹۰ که این‌طور بود. قرن‌ها پیش هم که لاله می‌فروخت احتمالاً همین‌طور بود. عجیب بود! سنش از همه‌ی ما بیشتر بود ولی همیشه از جریان فکری حاکم بر هر دوره‌ای کاملاً خبر داشت.

گفت: «موضوع اینه که توی کالیفرنیا، تنها راه برای این‌که به نظر بیاد داری پیر می‌شی اینه که به نظر بیاد داری جوون می‌شی. اگه بتونی سن پیشونیت رو به بالاتر از چهل سال برسونی، مردم خیلی شک می‌کنن.»

به من گفت که چند سالی در سانتا باربارا زندگی کرده ولی آن‌جا کمی حوصله‌اش سررفته. «سانتا باربارا دل‌پذیره. بهشتیه که ترافیکش به کم سنگین‌تره. ولی توی بهشت هیچ اتفاقی نمی‌افته. خونه‌ای بالای یه تپه داشتم. هر شب شراب محلی می‌نوشیدم. ولی داشتم خل می‌شدم. مدام حمله‌ی هراس بهم دست می‌داد. بیشتر از هفت قرن زندگی کردم و تمام این مدت یک بار هم حمله‌ی هراس سراغم نیومده بود. جنگ‌ها و انقلاب‌ها رو دیدم. مشکلی پیش نیومد. ولی به سانتا باربارا

لس آنجلس، دو هفته‌ی پیش

هندریک به لس آنجلس برگشته بود. از دهه‌ی ۱۹۲۰ آن‌جا زندگی نکرده بود، برای همین به نظرش حالا زندگی در آن‌جا بی‌خطر بود و هیچ‌کسی، که او را از قبل بشناسد، زنده نمانده بود. خانه‌ای بزرگ در برنت‌وود داشت که مقر انجمن آلباتروس^۱ بود. برنت‌وود برای او معرکه بود. محله‌ای آمیخته با عطر شمعدانی و با خانه‌های بزرگ پنهان در پس پرچین‌ها و دیوارها و حصارهای بلند. جایی که خیابان‌ها خالی از رهگذران بود و هر چیزی، حتی درخت‌ها، تا حد ملال‌آوری، بی‌نقص بودند.

از دیدن هندریک که کنار استخر بزرگش، روی صندلی مخصوص آفتاب‌گرفتن، با لپ‌تاپی بر زانویش نشست بود، خیلی جا خوردم. هندریک معمولاً درست همین‌طوری بود، ولی نمی‌شد تغییرش به چشم نیاید. او جوان‌تر به نظر می‌رسید. هنوز پیر بود و ورم مفاصل داشت ولی، خب، بهتر از تمام یک قرن گذشته بود.

گفتم: «سلام هندریک. سرحال به نظر می‌رسی.»

به‌تأیید سر تکان داد، طوری که انگار خبر جدیدی نیست. «بوتاکس

و لیفت پیشونی.»

در این‌باره حتی شوخی هم نمی‌کرد. در این زندگی‌اش، قبلاً جراح زیبایی بود. قضیه این بود که بعد از بازنشستگی، از میامی به لس آنجلس نقل مکان کرده بود. به این ترتیب، می‌توانست از مسئله‌ی

۱. نوعی پرندۀ از راسته‌ی کبوتردریایی‌سانان با بال‌هایی بسیار قوی. در فارسی به آن قادوس هم می‌گویند - م.

مینگ، یعنی پانصد سال پیش، به وجود آمده. در هر صورت، ما آلباتروس بودیم. یا مخففش، آلبا. بقیه‌ی انسان‌های روی زمین حشره‌هایی یک‌روزه و بی‌اهمیت به شمار می‌آمدند. این نام را از روی حشره‌های آبزنی کم‌عمر که در طول یک روز، یا براساس یک زیرگونه از آن‌ها در پنج دقیقه، چرخه‌ی زندگی‌شان کامل می‌شود رویشان گذاشته بودند. هندریک هنگام صحبت درباره‌ی آدم‌های عادی دیگر آن‌ها را چیزی جز حشره‌ی یک‌روزه نمی‌نامید. از نظر من واژه‌گزینی‌اش -واژه‌گزینی‌ای که در من هم ریشه کرده بود- بسیار مسخره بود. آلباتروس‌ها. حشرات یک‌روزه. حماقتش.

هندریک، با وجود سن و سال و ذکاوتش، از اساس به بلوغ فکری نرسیده بود. او بچه بود. بچه‌ای عجیب کهن‌سال. نکته‌ی دل‌سردکننده هنگام آشنایی با آلباهای دیگر هم همین بود. متوجه می‌شدی که ما موجوداتی خاص نیستیم. ما ابرقهرمان نبودیم. فقط کهن‌سال بودیم. می‌فهمیدی، در مواردی مثل هندریک، فرقی ندارد چند سال یا دهه یا قرن گذشته باشد، چون همیشه در محدوده‌ی پارامترهای شخصیتی‌ات زندگی می‌کنی. هیچ گستره‌ی زمانی یا مکانی نمی‌توانست تغییری در آن ایجاد کند. هرگز نمی‌توانستی از خودت بگریزی.

گفت: «راستش رو بخوای، حرفت به نظرم توهین‌آمیزه. اون هم بعد از همه‌ی کارهایی که برات کردم.»
 «از کارایی که برام کردی ممنونم...» دودل شدم. دقیقاً چه کاری برابرم کرده بود؟ چیزی که قولش را به من داده بود اتفاق نیفتاده بود.
 «تام، متوجهی که دنیای مدرن چه شکلیه؟ دیگه مثل قدیم‌ها نیست. نمی‌تونی برای خودت آدرست رو تغییر بدی و سمت رو به دفتر ثبت اضافه کنی. هیچ می‌دونی برای حفظ امنیت تو و بقیه‌ی اعضا مجبور شدم چقدر خرج کنم؟»

رفتم و اون وقت، توی ویلای راحتیم، با قلبی که دیوانه‌وار می‌زد بیدار می‌شدم و حس می‌کردم توی خودم گیر افتادم. ولی لس آنجلس یه چیز دیگه‌ست. باور کن لس آنجلس فوری آرومم کرد...»
 «حس آرامش. باید خوب باشه.»
 کمی براندازم کرد، انگار اثری هنری با مفهومی پنهان باشم. «تام، جریان چیه؟ دلت برام تنگ شده بود؟»
 «یه چیز تو همین مایه‌ها.»
 «چی شده؟ ایسلند این قدر بد بود؟»
 (قبل از مأموریت کوتاهم در سریلانکا، هشت سال در ایسلند زندگی کرده بودم.)
 «تنها بودم.»

«ولی فکر می‌کردم بعد از مدتی که توی تورونتو گذروندی، می‌خوای تنها باشی. گفتمی تنهایی واقعی، بودن میون آدم‌هاست. در ضمن، ما همینیم تام. ما آدم‌های گوشه‌گیری هستیم.»
 نفسی گرفتم، انگار جمله‌ی بعدی چیزی بود که می‌شد زیرش شنا کرد. «دیگه دلم نمی‌خواد این طوری باشم. می‌خوام از این کار بیرون بیام.»

واکنش خاصی در کار نبود. خم به ابرو نیاورد. به دست‌های پینه‌بسته و بند انگشتان ورم کرده‌اش نگاه کردم. «تام، بیرونی در کار نیست. خودت می‌دونی. تویه آلباتروسی. حشره‌ی یه‌روزه نیستی. تو آلباتروسی.»
 ذهنیت پشت این اسامی ساده بود: در گذشته، تصور می‌شد آلباتروس موجودی با عمری بسیار طولانی است. واقعیت این است که آن‌ها فقط حدود شصت سال زندگی می‌کنند؛ خیلی کمتر از مثلاً کوسه‌های گرینلند که چهارصد سال عمر می‌کنند. یا صدف دوکفه‌ای که دانشمندان نام «مینگ» را رویش گذاشته‌اند چون زمان سلسله‌ی

متوجه شدم کمی سریع‌تر از حد معمول این را گفتم. «هندریک.»
 «نه، نه، خبری ندارم. ولی، گوش کن، ما داریم با سرعت زیادی
 آدم‌های جدید رو پیدا می‌کنیم؛ بیشتر از هفتاد نفر در سال قبل. یادت
 می‌آد وقتی رو که شروع کردیم؟ دست‌بالاش فقط پنج نفر در سال بود.
 اگه هنوز می‌خوای پیداش کنی، الان بیرون رفتنت دیوونگیه.»
 صدای شالاپ ضعیفی را از استخر شنیدم. بلند شدم، به سوی لبه‌ی
 استخر رفتم و موشی کوچک را دیدم که سراسیمه کنار فیلتر آبی شنا
 می‌کرد. زانو زدم و جانور را بیرون آوردم. موش به‌سوی چمن‌های
 پیراسته پا به فرار گذاشت.

توی دستش بودم و او را این را خوب می‌دانست. راهی برای زنده
 بیرون رفتن از این کار وجود نداشت. اگر هم وجود داشت، ماندن
 راحت‌تر بود. حس آسایشی همراهش بود مانند بیمه.

«هر زندگی‌ای که بخوام؟»

«هر زندگی‌ای که بخوای.»

یقین داشتم اگر هندریک همان هندریک همیشگی باشد، گمان
 می‌کند چیزی گزاف و گران‌قیمت از او می‌خواهم و گمان می‌کند
 می‌خواهم در کشتی‌ای خصوصی در ساحل آمالفی، یا در پنت‌هاوسی در
 دوی زندگی کنم. ولی بهش فکر کرده بودم و می‌دانستم که چه بگویم.

«می‌خوام به لندن برگردم.»

«لندن؟ می‌دونی که، احتمالاً اون‌جا نیست.»

«می‌دونم. فقط دلم می‌خواد برگردم اون‌جا. برای این که حس کنم
 دوباره توی خونه‌ام هستم. می‌خوام معلم بشم. معلم تاریخ.»
 خندید: «معلم تاریخ! یعنی مثلاً معلم تاریخ دبیرستان؟»
 «توی انگلیس بهش مدرسه‌ی متوسطه می‌گن. ولی، بله، یه معلم
 تاریخ توی یه دبیرستان. به نظرم کار خوبییه.»

«پس این طوری می‌تونم از هزینه‌ها کم کنم.»

«من همیشه خیلی صریح بودم: ما توی یه خیابون یه طرفه‌ایم.»

«خیابون یه طرفه‌ای که هیچ‌وقت خودم نخواستم توش راه بیفتم.»

نوشیدنی‌اش را با نی مکید و با چشیدن مزه‌ی اسموتی‌اش، صورتش

در هم رفت. «زندگی هم همین‌ه دیگه، مگه نه؟ گوش کن، بچه.»

«بعید می‌دونم بچه باشم.»

«تو انتخاب کردی. ملاقات با دکتر هاجینسون انتخاب خودت

بود.»

«و اگه می‌دونستم چه بلایی به سرش می‌آد، هیچ‌وقت این انتخاب

رو نمی‌کردم.»

با نی چند دور اسموتی را هم زد، بعد لیوان را روی میز کوچک

کنارش گذاشت تا مکمل گلوکوزامین را، که برای آرتروزش بود، بخورد.

«اون وقت ناچار می‌شم بدم بکشتنت.» با صدای کلاغی‌اش خندید

تا نشان دهد شوخی کرده است. ولی شوخی نکرده بود. معلوم بود

که شوخی نبود. «یه معامله، یه توافق باهات می‌کنم. درست همون

زندگی‌ای رو که می‌خوای بهت می‌دم - هر زندگی‌ای که باشه - ولی به

روال معمول، هر هشت سال باهات تماس گرفته می‌شه و قبل این که

هویت بعدیت رو انتخاب کنی، ازت می‌خوام کاری بکنی.»

البته همه‌ی این‌ها را قبلاً هم شنیده بودم. گرچه «هر زندگی‌ای که

باشه» به معنای واقعی کلمه نبود. او مشتکی گزینه پیش رویم می‌گذاشت

و من یکی‌شان را انتخاب می‌کردم. او هم پاسخ مرا از بر بود.

«خبری ازش شده؟» این سؤال را قبلاً صدها بار پرسیده بودم، ولی

هیچ‌وقت تا این حد تأثیرانگیز و مایوس، مانند آن وقت، عنوانش

نکرده بودم.

به نوشیدنی‌اش نگاه کرد. «نه.»

و هندریک لبخند زد و کمی سردرگم نگاهم کرد، انگار به جای خرچنگ، مرغ سفارش داده باشم. «حرف نداره. بله. خب، فقط باید به چند مورد رسیدگی کنیم...»
و همان طور که هندریک داشت حرف می زد، موش را تماشا کردم که زیر پرچین ناپدید شد و رفت به سوی سایه های تاریک، به سوی رهایی.

لندن، اکنون

لندن، هفته ی اول از زندگی جدیدم.

دفتر مدیر در مدرسه ی اوکفیلد.

سعی می کنم عادی به نظر برسم. این معضلی است که پیوسته بزرگ تر می شود. گذشته تقلا می کند که بیرون بزند.
نه.

دیگر بیرون زده. گذشته همیشه همین جاست. اتاق بوی قهوه ی فوری، مایع ضد عفونی کننده و کف پوش آکرلیک می دهد، و البته پوستری از شکسپیر دارد.

همان تصویری که همیشه از شکسپیر می بینید. خط مویی عقب نشسته، پوست رنگ پریده، نگاه خالی کسی که ماری جوانا می زند. تصویری که راستش شباهتی به شکسپیر ندارد.

دوباره حواسم را به دافنه بلو، مدیر مدرسه، می دهم. گوشواره های حلقه ای نارنجی به گوش دارد. میان موهای سیاهش، چند تار موی سپید هست. دارد به من لبخند می زند. لبخندی پُر بیم و امید، از آن لبخندهایی که هیچ کس تا قبلِ چهل سالگی نمی تواند بزند. از آن لبخندهایی که هم زمان حس غم و مبارزه طلبی و تفریح را در خود دارد.
«خیلی وقته این جا هستم.»

می گویم: «جدی؟»

بیرون، صدای آژیر ماشین پلیسی در دوردست، در سکوت محو می شود.